

خدا جون سلام به روی ماهت...

بی سرزمین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیزنس مین

کاترین مارش | راضیه خشنود

سرشناسه: مارش، کاترین

Marsh, Katherine

عنوان و نام پدیدآور: بی‌سرزمین [کتاب] / نویسنده کاترین مارش ؛ مترجم راضیه خشنود.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۵۶ ص.

شابک: ۶-۶۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2018 , Nowhere boy

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسای افزودن: خشنود، راضیه، ۱۳۵۶ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیوئی: ۹۲ ۸۲۳ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۵۵۱۱

۷۹۰۰۰۱



انتشارات پرتقال

بی‌سرزمین

نویسنده: کاترین مارش

مترجم: راضیه خشنود

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سپیده رضوی

ویراستار فنی: مهدیه شریعتی - فرناز وفایی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / جواد محمودی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۶۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

To Sasha, Natalia and the world's children
À Sasha, à Natalia et aux enfants du monde

إلى ساشا و ناتاليا و أطفال العالم
تقديم به ساشا، ناتاليا و همهى بچههاى دنيا
ك. م

این ترجمه را تقديم می‌کنم به عزیزانم: یوسف و محمد
ر. خ



NOWHERE BOY

Published by Roaring Brook Press

Text Copyright © 2018 by Katherine Marsh

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب NOWHERE BOY
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل یک

از عمد منتظر یک شب ابری و تاریک در ماه جولای بودند. قاچاقچی‌ها گفته بودند این طوری احتمالش کمتر است که پلیس ساحلی یونان آن‌ها را ببیند. ولی این نامرئی بودن حالا دردسرساز شده بود. لبه‌ی قایق بادی لاستیکی فقط ده سانتی‌متر از سطح دریای اژه بالاتر بود، چند سانتی‌متر کمتر از زمانی که راه افتاده بودند. خشکی دیده نمی‌شد. ناخدا با موتور قایق کلنچار می‌رفت تا دوباره روشنش کند و سایه‌ی هجده مرد، سه زن و چهار بچه دیده می‌شد که تنگ هم کز کرده بودند. بعضی‌ها جلیقه‌ی نجات داشتند که اندازه‌شان نبود؛ فقط چند نفر شنا بلد بودند.

یکی از زن‌ها با صدای نازکی که از ترس بلند شده بود، گفت: «اگه موتور روشن نشه، غرق می‌شیم.»
کسی مخالفت نکرد.

احمد ناصر جلیقه‌اش را محکم بغل کرد. جلیقه برای یک پسر چهارده‌ساله خیلی کوچک بود، به‌خصوص برای احمد که کم‌وبیش هم‌قد و قواره‌ی پدرش بود. یادش افتاد در ترکیه شنیده بود که قاچاقچی‌ها جلیقه‌های نجات معیوب می‌فروشند که به‌جای شناور نگه داشتن، آدم را غرق می‌کنند.

دستی شان‌اش را لمس کرد. «احمدجان، نترس.»
به پدرش نگاه کرد. هیکل درشت پدر لب قایق کز کرده بود. یک تیوب

سیاه انداخته بود دور گردنش و با آرامش لبخند می‌زد، طوری که انگار می‌دانست همه‌چیز به خیر می‌گذرد؛ ولی بوی بدن‌های کثیف و عرق‌کرده، نگاه‌های وحشت‌زده، تلاطم تهوع‌آور دریا، خلافتش را به احمد می‌گفتند. احمد زیر لب گفت: «حق با این خانمه. باد قایق داره خالی می‌شه. آگه موتور روشن نشه...»

پدرش گفت: «هیششش!»

لحنش دستوری ولی مهربان بود، انگار می‌خواست یک بچه را آرام کند. ولی احمد دیگر بچه نبود و ناتوانی پنهان در صدای پدر را می‌فهمید. به مادرش، خواهرها و پدربزرگش فکر کرد، فکر کرد آیا مرگ خودش بدتر از مرگ آن‌ها خواهد بود؟ پدرش اطمینان داده بود که آن‌ها بدون درد مرده‌اند. قطعاً مرگشان سریع‌تر از این بوده است. آن‌ها وقت نداشتند الکی به هم آرامش بدهند.

ساحل ترکیه و جزیره‌ی لسبوس^۱ یونان کمتر از ده کیلومتر با هم فاصله داشتند. احمد دنبال روشنایی چشم چرخاند، دنبال نوری از خشکی یا حتی از قایقی دیگر، ولی تا چشم کار می‌کرد، دریا بود و دریا. پس اروپا کجا بود؟ بقیه‌ی دنیا کجا بود؟ حتی ستاره‌ای نبود که وعده دهد جای بهتری در دنیا وجود دارد. آسمان بالای سرشان به‌اندازه‌ی دریای زیر پایشان تاریک بود. احمد به‌زحمت می‌توانست صفحه‌ی ساعت فلزی ضد‌زنگش را ببیند. ساعت مال پدر پدربزرگش بود و پدر همین امشب بسته بود دور مچ احمد. ساعت اُمگی ضدآب، اسمی که حالا طعنه‌آمیز به نظر می‌رسید.

زیر لب گفت: «بابا می‌دونی که من شنا بلد نیستم.»

«قرار نیست شنا کنی.»

ولی کتانی‌های احمد خیس آب شده بودند. می‌توانست جلو و عقب رفتن آب را ته قایق حس کند. مسافرها ساک‌هایشان را انداختند توی دریا

1. Lesbos

تا بار قایق سبک شود. احمد ساک‌ها را نگاه کرد که بالا و پایین رفتند، بعد یا شناور شدند یا در آب فرو رفتند. چند نفر سعی کردند آب کف قایق را با بطری‌های پلاستیکی خالی کنند، ولی فایده‌ای نداشت. زنی که روبه‌رویشان نشسته بود، زد زیر گریه. احمد تازه متوجه شد که او بچه‌ای را با کوله به خودش بسته است.

پدرش با لحن ملایم به زن گفت: «گریه نکن. به اندازه‌ی کافی آب توی قایق هست.»

ولی فقط باعث شد گریه‌ی زن شدیدتر شود.
چند نفر دعا کردند: «خدایا کمک کن، الله اکبر.»
«بابا...»

پدر حرفش را قطع کرد: «حق با این خانمه. قایق باید حرکت کنه. ولی تو غرق نمی‌شی. هیچ‌کس غرق نمی‌شه.»

احمد متوجه شد که پدرش به زن و کودکش نگاه کرد، بعد به بقیه‌ی غریبه‌های درمانده و وحشت‌زده در قایقی که بیش از ظرفیتش مسافر داشت. بعد تیوب را از دور گردنش برداشت و انداخت دور بدن احمد. خم شد و در گوشش گفت: «من رو ببخش عزیزم. فعلاً باید تنهات بذارم.»
«تنهام بذاری؟ کجا می‌خوای بری؟»
پدر بدون اینکه جوابی بدهد بلند شد.
«بابا!»

احمد سعی کرد دست پدرش را بگیرد، ولی دست‌هایش توی تیوب گیر کرده بودند. وقتی دست‌هایش را آزاد کرد، پدر دیگر پاهایش را از لبه‌ی قایق آویزان کرده بود.

تقلا کرد پدرش را بگیرد، ولی دیگر دیر شده بود. پدر مثل یک مارماهی در آب سیاه لیز خورد و رفت. چند لحظه بعد، سرش را از آب بیرون آورد.
احمد داد زد: «چی کار داری می‌کنی؟»

«باید قایق رو بکشیم.» به مسافرها نگاهی انداخت. «کی شنا بلده؟» مسافرها اهل کشورهای مختلف بودند - سوریه، افغانستان، عراق - ولی طوری با درماندگی به یکدیگر نگاه کردند که احمد فهمید همه یک نقطه‌ی اشتراک دارند: هیچ‌کدامشان شنا بلد نبودند.

ولی بعد یک نفر از پشت سرش به عربی با لهجی عراقی گفت: «من بلام.» احمد برگشت. مردی لاغر و عضلانی، جلیقه و پیراهنش را درآورد و داد دست زنی که کنارش نشسته بود. زن آن‌ها را با دقت تا کرد، انگار می‌خواست همه بدانند که منتظر است مرد برگردد. دختر بچه‌ای که نشسته بود بین مرد و زن، در جلیقه‌ی نجاتش گم شده بود.

ناخدا گفت: «من هم بلام.» انگار به خاطر روشن نشدن موتور شرمنده بود. ولی احمد می‌دانست تقصیر او نیست. او حتی ناخدای واقعی نبود. یک دانشجوی مهندسی اهل حُمص بود که قاچاقچی‌ها از بین پناه‌جویان برای راندن قایق انتخابش کرده بودند. در اِزای این کار سخت، یک گویهی شناور نارنجی و مستطیلی‌شکل گیرش آمده بود. گویه را انداخت توی آب و پشت سرش شیرجه زد.

احمد می‌خواست تیوب را به پدرش پس بدهد، ولی پدر قبول نکرد و گفت دست و پایش را می‌گیرد. مردها شنا کردند و رفتند جلوی قایق. یکی از مسافرها نور چراغ‌قوه‌اش را انداخت روی سطح آب. مردها طناب یدک‌کش قایق را بستند دور شناور. با هم مشورت می‌کردند، ولی احمد صدایشان را نمی‌شنید. بعد با یک دست طناب را گرفتند، شروع کردند به پا زدن و با دست دیگرشان شنا کردند. پدر احمد جلو بود و دو مرد دیگر پشت سرش.

قایق طوری پرید جلو انگار یک دست گول‌پیکر هلش داده باشد. مسافرها با خوشحالی فریاد زدند: «خدا رو شکر!» کسانی که وسط قایق بودند آب کف قایق را در بطری می‌ریختند و می‌دادند به کسانی که لب

قایق بودند، آن‌ها هم بطری‌ها را خالی می‌کردند توی دریا. احمد که داشت بطری‌ها را خالی می‌کرد، حس کرد ترسش کم شده است. حالا به‌جایش احساس غرور می‌کرد، چون پدرش سردسته‌ی شناگران بود. یاد آخر هفته‌های قبل از جنگ افتاد که با اقوام و دوستانشان می‌رفتند اطراف حلب. شب، پدرش سردسته‌ی آواز محلی می‌شد. همه دست هم را می‌گرفتند و با صدای دایره‌زنگی و تنبک پا می‌کوبیدند. احمد با خیال راحت از اینکه پدرش آواز را رهبری می‌کند، به آسمان پرستاره نگاه می‌کرد و خودش را به جریان می‌سپرد.

ولی نیم ساعت بعد که باد شدت گرفت و امواج قایق را تکان دادند، از خاطراتش پرت شد بیرون. هر چند دقیقه یک بار می‌افتادند روی لبه‌های وارفته و کم‌باد قایق و احمد صدای ضربه‌های آب به زیر قایق را می‌شنید. با دل‌شوره به شعاع نوری نگاه کرد که روی پدرش می‌تابید. امواج کف‌دار از روی سر شناگران می‌گذشت و سرعتشان را می‌گرفت، ولی دست آزادشان همچنان مثل چرخ‌دنده بالا و پایین می‌رفت.

باران شدید تابستانی شروع شد. احمد در عرض چند دقیقه مثل موش آب‌کشیده شد. با خودش گفت باران وقتی این‌قدر شدید است، زود بند می‌آید. ولی دریا متلاطم‌تر شد. شناگران قایق را وسط امواج می‌کشیدند. قایق چپ و راست می‌شد، تکان‌تکان می‌خورد و طناب یدک‌کش را می‌کشید، ولی واژگون نشد.

بعد یک موج از پهلو آمد.

احمد موج را ندید، ولی احساسش کرد. موج قایق را کج کرد و یک لحظه همان‌جا نگهش داشت، انگار داشت ارزش آدم‌های توی قایق را می‌سنجید. نفسش بند آمد؛ انتظار داشت قایق واژگون شود، ولی موج قایق را رها کرد و رفت از روی سر شناگران رد شد. شناگران غیب شدند. موج شناور را از طناب جدا کرد و پرتش کرد توی تاریکی.

یک لحظه همه از ترس ساکت شدند و بعد درحالی که نور چراغ قوه‌ی
گوشی‌هایشان را روی سطح آب می‌چرخاندند، شروع کردند به فریاد زدن.
«کجا رفتن؟ کسی می‌تونه ببینه؟»
ناخدا آمد روی سطح آب. پشت سرش مرد عراقی بالا آمد، نفس نفس
می‌زد، هنوز طناب را گرفته بود.
پس بابا کجا بود؟
احمد یک لحظه فکر کرد سر پدرش را دید که در دوردست، زیر باران
شدید از آب بیرون آمد.
داد زد: «بابا!»
ولی جوابی نیامد. وقتی دوباره نگاه کرد، به جز امواج کوچک و کف‌آلود،
چیزی دیده نمی‌شد.

فصل دو

وافل پرید توی گلوی مکس هاواردا^۱ و نزدیک بود خفه شود.
«چی گفتین؟!»

وقتی پدر و مادرش گفته بودند می‌تواند یک وافل دیگر هم بخورد، باید می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. تازه از گِرنِدیپلس^۲ برگشته بودند، میدان بزرگی در مرکز شهر بروکسل، جایی که گردشگران با دهان‌های باز به ساختمان‌هایی با تزیینات طلائی زل می‌زدند. سومین روز اقامتشان در بلژیک بود و مادرش می‌خواست در گِرنِدیپلس عکس خانوادگی بگیرند. می‌دانست مادرش می‌خواهد عکس را بگذارد توی صفحه‌ی فیس بوکش، با یک زیرنویس مسخره مثل «شروع سال هیجان‌انگیزمان در اروپا!» این اولین بار بود که مکس به اروپا می‌رفت. گِرنِدیپلس هم مثل بیشتر چیزهایی که تا حالا دیده بود، واقعی به نظر نمی‌رسید. خیابان‌های باریک و سنگ‌فرش اطراف میدان پر بودند از شکلات‌فروشی، دکه‌های وافل‌فروشی و مغازه‌های سوغات‌فروشی که لیوان و جاکلیدی می‌فروختند. مانکن پیس مجسمه‌ی پسر بچه‌ای بود که ادرار می‌کرد و نماد خوش‌یمنی بروکسل بود. گردشگرانی که نقشه‌به‌دست از کنار میزشان می‌گذشتند، که بیرون

1. Max Howard
2. Grand Place

وافل فروشی بود، هرکدام به یک زبان حرف می‌زدند. بااینکه هنوز انگار صبح بود، پیشخدمت‌ها تخته‌ی منو را پاک می‌کردند تا غذاهای شام را رویش بنویسند. مکس هنوز از تغییر ساعت گیج بود، ولی می‌دانست چیزی که پدر و مادرش همین حالا به او گفتند خیلی اشتباه است.

«من فکر کردم قراره مثل کِلِر^۱ برم مدرسه‌ی آمریکایی.»

زل زد به خواهر بزرگ‌ترش که آن طرف میز فلزی نشسته بود. یعنی کِلِر از قبل خبر داشت؟ ولی کِلِر فقط موهای بلند طلایی‌اش را تاب داد و به چت کردن با یکی از آن میلیون‌ها دوستی ادامه داد که در آمریکا داشت. مکس دلش می‌خواست موبایل کِلِر را از دستش بگیرد و داد بزند: «خائن!» در واشنگتن که بودند، کِلِر همیشه به مکس می‌گفت مامان و بابا چه نقشه‌ای دارند؛ حتی به مکس می‌گفت چه کار کند که از نمره‌های پایینش عصبانی نشوند. وقتی گفتند قرار است یک سال بروند بروکسل زندگی کنند، کِلِر بیشتر از مکس عصبانی شده بود. پدر قرار بود یک سال به‌عنوان مشاور دفاعی در ناتو کار کند که یک پیمان نظامی برای محافظت از اروپا در برابر روسیه است. حالا کِلِر داشت واضح می‌گفت که پشت مکس را خالی کرده است.

مادر که کنار مکس نشسته بود، به جلو خم شد. مادرش ریزه‌میزه بود، فقط کمی بلندتر از مکس. ولی باز هم یک‌جوری توانست کاری کند که مکس احساس کند در تله گیر افتاده است.

«کِلِر دبیرستانیه. نمی‌تونه مثل تو ماجراجویی کنه.»

ولی مکس با کلمه‌ی «ماجراجویی» گول نخورد. می‌دانست منظور واقعی مادرش چیست: کِلِر شاگرداول است و قرار است برود دانشگاه هاروارد^۲، یا ییل^۳. تو کلاس ششم را به‌زور قبول شدی. می‌ترسیم آخرش مجبور شوی عاطل و باطل توی زیرزمین خودمان زندگی کنی.

1. Claire
2. Harvard
3. Yale

مکس رو کرد به پدرش. پدر یک فنجان کوچک قهوه‌ی اروپایی را ذره ذره می‌نوشید، ولی با آن صورت آفتاب‌سوخته، شلوارک ارتشی و تی‌شرت ماراتون نیروی دریایی، قشنگ معلوم بود آمریکایی است. مکس در گرن‌دپلس حتی یک مرد را هم با شلوارک ندیده بود.

«بابا!»

می‌دانست پدر و مارش به‌ندرت با هم توافق دارند. ولی پدرش فقط لبخند زد و سر تکان داد، انگار می‌دانست مکس می‌خواهد چه بگوید.

«این فکر خوبیه، مکس.»

مکس با تنفر به پدر و مادرش زل زد. اگر کلر هم به خودش زحمت می‌داد و سرش را از روی موبایلش بلند می‌کرد، از چشم‌غره‌ی مکس بی‌نصیب نمی‌ماند.

«می‌دونین که من فرانسه بلد نیستم.»

پدرش گفت: «یاد می‌گیری.»

مادرش ادامه داد: «خانم کرنتز^۱ می‌گفت تو در یادگیری زبان استعداد خوبی داری.»

مکس احساس کرد وکیل درون مادرش منتظر بوده تا این مدرک شرم‌آور را رو کند. آمد بگوید نشنیدم، چی گفتی؟ ولی هم شوخی بی‌مزه‌ای بود، هم حوصله‌ی شوخی نداشت.

در واشنگتن دی. سی بعد از اینکه مکس در تمام درس‌هایش به‌جز تاریخ رد شد، پدر و مادرش خانم کرنتز را استخدام کردند که متخصص آموزش بود. خانم کرنتز به پدر و مادرش گفت که مکس باید روی مهارت‌های یادگیری و تمرکز کار کند، از جمله اینکه رفتارهای هیجانی‌اش را کنترل کند. ولی این احتمالاً فقط به‌خاطر ماجرای دوچرخه بود - آن کلاس‌هشتمی دیوانه، دوچرخه‌ی دوستش، کوین^۲، را به‌زور گرفته بود و مکس دویده بود

1. Krantz

2. Kevin

دنبالش. این قضیه می‌توانست بی‌اهمیت باشد، ولی وقتی مکس آن پسرک خل‌وچل را گرفت، کنترل دوچرخه از دستش خارج شد، افتاد زمین و دستش شکست. پدر و مادرش گفتند تقصیر مکس بوده است، حتی کوین هم به‌خاطر قراضه شدن دوچرخه‌اش از دست مکس عصبانی شد. ولی ماجرای دوچرخه در مقایسه با این هیچ بود. حالا در یک کشور خارجی عجیب‌وغریب تک‌وتنها مانده بود، جایی که مردمش گوشت اسب می‌خوردند (مادرش داخل مغازه به این مسئله اشاره کرده بود، پس مکس می‌دانست واقعیت دارد) و وقتی حرف می‌زدند، انگار یکی داشت خلط گلویش را جمع می‌کرد. از حق ابتدایی‌اش برای رفتن به کلاسی که زبانش را بلد بود، محروم شده بود. مدرسه‌ی راهنمایی حتی به انگلیسی هم بد بود. حالا دوست‌هایش به کنار. در واشنگتن حداقل یکی دوتا دوست مثل کوین و مالیک^۱ داشت که مثل خودش بازی‌های نقش‌گزاری و کتاب مصور دوست داشتند. ولی حالا چطور می‌توانست با کسی دوست شود وقتی حتی نمی‌توانست با کسی حرف بزند؟

انگار حتی هوا هم داشت سربه‌سرش می‌گذاشت. همین چند دقیقه پیش آفتابی بود، ولی حالا ابرهای تیره آسمان را پوشانده بودند. مادرش مثل یک جبهه‌ی هوا از هیجان ساختگی، او را تحت فشار گذاشته بود.

«مدرسه‌ی تو خیلی نزدیکه، می‌تونی صبح‌ها بیشتر بخوابی. کله باید صبح خیلی زود از خونه بزنه بیرون تا به اتوبوس برسه...»
کله حرف مادرش را قطع کرد: «دیگه اون قدرها هم خنگ نیست.»
می‌توانست فکر کند خواهرش پشتش درآمده، البته اگر روی «اون قدرها» تأکید نمی‌کرد.

مادرش به کله چشم‌غره رفت: «بیخشید؟»

1. Malik

کلر گفت: «خودش می‌دونه این فقط یه ماجراجویی بامزه نیست. همه می‌دونیم.»

پدر هشدار داد: «کلر!»

مکس فهمید قضیه چیست. کلر در واشنگتن با یک میلیون دوستی که داشت خوشحال بود، عاشق دبیرستان والس^۱ بود، مدرسه‌ی نخبه‌ها که تازه کلاس نهم را آنجا تمام کرده بود. حالا جوری رفتار می‌کرد انگار تقصیر مکس است که آمده‌اند بلژیک، درحالی‌که این قضیه هیچ ربطی به مکس نداشت. اصلاً دلش برای کلر نمی‌سوخت. دست‌کم او قرار بود برود مدرسه‌ی انگلیسی‌زبان.

مکس ظرف وافلش را کنار زد. «من نمی‌رم.»

مادرش با صدای مهربان ولی قاطع، گفت: «انتخاب دیگه‌ای نداری، مکس.»

«من چطوری می‌تونم کلاس هفتم رو با زبان فرانسوی قبول بشم؟» چند نفر از گردشگران نگاهشان کردند. فهمید صدایش زیادی بلند بوده است. متنفر بود از اینکه در بروکسل همه ساکت و عنق بودند، طوری که انگار یک نفر سرشان داد کشیده باشد. حتی بچه‌های کوچکش از بچه‌های کوچک آمریکایی ساکت‌تر بودند.

کلر زیر لب غر زد: «باز شروع شد.»

مکس گفت: «تو یکی دیگه خفه شو.»

کلر سرش را از روی موبایل بلند کرد و به مکس زل زد: «قرار نیست بری کلاس هفتم.»

مکس از نگاه نگرانی که بین پدر و مادرش رد و بدل شد، بلافاصله فهمید کلر شوخی نمی‌کند.

«چی؟!»

1. Walls

پدر گفت: «ما فکر کردیم اگه کلاس ششم رو دوباره بخونی، راحت تر می‌تونی فرانسه یاد بگیری.»

گفته بودند برویم یک جا بنشینیم وافل و قهوه بخوریم، ولی برایش تله گذاشته بودند! مکس بلند شد. «قراره یه سال درجا بزنم؟»

مادرش گفت: «فکر کن وقتی برگردیم آمریکا، زبان فرانسه ت چقدر خوب شده. شاگرداول کلاس می‌شی!»

شاگرداول. همیشه شاگرداول. فقط همین برایشان مهم بود. مادرش را کنار زد، باقی‌مانده‌ی وارفته‌ی وافل را برداشت و رفت پرتش کرد توی سطل زباله.

مادرش از پشت سر صدایش زد: «مکس!»

مکس اعتنایی نکرد و دست‌به‌سینه ایستاد. یک قطره باران افتاد روی صورتش، با پشت دست پاکش کرد. با خودش گفت عالی شد، همین را کم داشتیم. فقط هفتاد و دو ساعت در بروکسل بودند و هنوز هیچی نشده، حالش از آنجا به هم می‌خورد؛ از آن ماشین‌های کوچک، ابرهای دود سیگار، درخت‌های نحیفی که زیادی هرس شده و شبیه آدمی بودند که دست‌وپاهایش قطع شده، مغازه‌هایی که بوی روغن می‌دادند و سبب‌زمینی سرخ‌کرده و کباب می‌فروختند، پیشخدمت‌های بداخلاق که برای انجام هیچ کاری عجله نداشتند. فقط در یک نصف روز یک تراموا نزدیک بود زیرش بگیرد و پایش رفت روی یک کپه مدفوع حیوانات خانگی (کل شهر مثل یک پیست مسابقه‌ی دو با مانع مدفوع حیوانات خانگی بود، چون هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌داد آن‌ها را جمع کند). بعضی قسمت‌های شهر همان‌طور که تصور کرده بود شبیه قصه‌ها بود، با پنجره‌های بزرگ و گلدان‌ها و سقف‌های شیروانی؛ ولی بقیه‌ی جاها فرق داشت (تا حالا این‌همه زن با روسری ندیده بود) همه‌جا احساس غریبی می‌کرد.

یک‌دفعه دلش برای شهر خودش تنگ شد. دلش هم‌برگر می‌خواست، نه این گوشت خام و عجیبی که معلوم نبود چرا بلژیکی‌ها به آن می‌گفتند

«فیلهی آمریکایی». کوین و مالیک را تصور کرد که در رستوران خیابان کانتیکات نشستند و با ملچ ملوچ همبرگر چرب و چیلی می‌خورند. آخ که چقدر دلش می‌خواست کنارشان باشد و درباره‌ی فیلم جدید انتقام‌جویان^۲ بحث کنند و نقشه بکشند تا بتوانند شب پیش هم بمانند. فکر کرد برایشان پیامک بفرستد، ولی خجالت می‌کشید بگوید پدر و مادرش می‌خواهند مجبورش کنند دوباره کلاس ششم را بخواند. یعنی سال بعد که نمی‌توانستند در یک کلاس باشند، باز هم با هم دوست می‌ماندند؟

هرگز این‌قدر احساس تنهایی نکرده بود.

صدای پایی را از پشت سرش شنید و دستی شانهاش را فشار داد. پدرش مرد درشت‌هیکلی نبود، ولی به‌خاطر آن‌همه سال گلف بازی کردن و دست دادن‌های مدل‌واشنگتنی، پنجه‌اش قوی بود.

«می‌دونم غافلگیرت کردیم و آمادگی نداشتی.»

«کدوم قسمتش؟ زندگی تو بلژیک؟ مدرسه‌ی فرانسوی؟ تکرار کلاس

ششم؟»

پدر اعتراف کرد: «همه‌ش. ولی همون‌طور که مامانت گفت این به فرصته.

این‌جوری تحت فشار نیستی. فقط باید فرانسه یاد بگیری...»

«فقط باید فرانسه یاد بگیریم؟ یه زبون کامل. وای، خیلی ممنون. خوشحالم

که فقط همین.»

پدر خندید و مکس حس کرد کمی از عصبانیتش کم شده است.

پدر نزدیک‌تر آمد و چشم‌هایش را جمع کرد.

«بگذریم، فقط چهارتا کلمه‌ی فرانسوی هست که واقعاً لازمه یاد بگیری.»

ولی مکس نمی‌خواست بگذارد پدرش با شوخی سروته قضیه را هم

بیاورد. در سکوت به سنگ‌فرش خیابان زل زد. زنی روسری به سر، گوشه‌ای

1. Connecticut

2. Avengers

ایستاده و دستش را با یک لیوان دراز کرده بود. در دست چپش یک مقوا بود. مکس نمی‌توانست دست‌نوشته‌ی روی مقوا را بخواند، به‌جز کلمه‌های faim به معنی گرسنه و réfugié به معنی پناه‌جو. با خودش گفت کاش وافل سفارش نداده بود و حالا آن پنج یورو را می‌داد به این زن. پدرش با مهربانی گفت: «سخت‌نگیر مکس، به امتحانی بکن.» زیر لب گفت: «مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟» «آفرین! این شد یه چیزیه! حالا اون کلمه‌ها...» دور و برش را نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود. یوانش به فرانسه گفت: «توالت کجاست؟» مکس گفت: «توالت کجاست؟ شوخی‌ت گرفته؟» پدر با بازیگوشی موهای مجعد و قهوه‌ای‌رنگ مکس را به هم ریخت. «ببین! همین الان هم فرانسه بلدی!»

فصل سه

احمد بدون اینکه به ابراهیم مالکی نگاه کند، حرف‌هایش را شنید. این‌طوری راحت‌تر می‌توانست احساسش را نسبت به تازه‌ترین اخبار بد پنهان کند. خیلی وقت بود که دیگر ابراهیم را به چشم یک مرد عراقی نمی‌دید. حالا او دوست پدرش بود، هرچند این دوستی در کمتر از یک دقیقه شکل گرفته بود، همان وقتی که با هم شنا کردند و عهد بستند: «اگه اتفاقی برای من افتاد، مواظب خانواده‌م باش.»

حالا بعد از حدود یک ماه زندگی توی چادر در پارک ماکسیمیلیان^۱ در مرکز بروکسل، ابراهیم توضیح داد که اداره‌ی اتباع خارجی بروکسل درخواست پناهندگی‌اش را رد کرده است. «ما رو تحت فشار گذاشتن که برگردیم عراق.»

احمد به دریای چادرها نگاه کرد که پشت سر چادر اشتراکی خودش و خانواده‌ی ابراهیم علم شده بودند. پناه‌جوها تا زمانی که در اداره‌ی اتباع خارجی که آن طرف خیابان بود ثبت‌نام نمی‌کردند، اجازه نداشتند خانه بگیرند. ولی کل تابستان صف پناه‌جویان آن‌قدر طولانی بود که مردم باید روزها و هفته‌ها برای ثبت‌نام منتظر می‌ماندند، چاره‌ای نداشتند جز اینکه در اردوگاه صلیب سرخ در پارک بخوابند. احمد از داوطلبانی که اردوگاه را اداره

1. Maximilien